

در برنامه ۹۵۸، داستانی آموزنده از دفتر اول مثنوی خوانده شد. داستان روباه و گرگی که در رکاب شیر به شکار رفته و چند حیوان را شکار کردند. آن گاه شیر از برای امتحان، به گرگ دستور داد تا صیدها را تقسیم کند. گرگ نیز عقل ناچیز خود را به کار گرفت و برحسب می دانم، بی ادبی، محدوداندیشی و جدا دیدن خود، شکارها را تقسیم بندی کرد. بدون در نظر گرفتن این حقیقت که این شکارها، تنها در سایه نیرومند شیر حاصل شده و اگر شیر نبود، شکاری نیز وجود نداشت. از این رو عاقبت، گرگ در پنجه قدرتمند شیر به هلاکت رسید.

آن گاه شیر رو به روباه کرد و از او خواست که شکارها را تقسیم کند. روباه که شاهد هلاکت گرگ بوده و از آن درس گرفته بود، دیگر خود را از شیر جدا ندید، بنابراین اظهار وجود نکرده و ادعای سهمی نکرد، بلکه تمام صیدها را از آن شیر دانست. سپس شیر نیز با روباه یکی شده و تمام آن شکارها را به او بخشید.

در این داستان، شیر نماد خدا، گرگ نماد یک من ذهنی تمام عیار و روباه نماد هوشیاری که حضور ناظر در آن تا حدودی فعال شده و می تواند درس بگیرد، بیاموزد و در نهایت به شیر تبدیل شود.

باید بگویم که این داستان برایم با امتحانی از سوی زندگی همراه شد. امتحانی حاوی آورده شدن شخصی سر راهم و نشان دادن تصویر ذهنی آن شخص به عنوان یک حامی و نجات بخش.

با خواندن این داستان، ناگهان گذشته دردناک خود را دیدم. زمانی که با گرگ طماع درونم یکی شده بودم و برحسب حرص رسیدن به خوشبختی و حس حمایت، نه یک بار بلکه چندین مرتبه، از رکاب شیرمردانی چون مولانا و آقای شهبازی جدا شده و به درد و هلاکت دچار شدم.

نمی دانم چطور خدا را شکر کنم که در این سن، تحت نثار رش نور مولانا و یارانش قرار گرفتم. نوری که با آن می توانم عاقبت عمل کردهایم را ببینم و مثل امروز، خطر همانیدن را احساس کرده و پیش از آن که دام را در گلویم ببینم، در فرار لایطاق، به آغوش مولانا فرار کنم و پناه بگیرم. هر لحظه به خودم یادآور می شوم که اگر در درون، احساس شکوفایی را تجربه می کنم، اگر شکاری گرفتم و کارهایم پیش رفته، در رکاب شیرمردانی چون مولانا و آقای شهبازی ست. مبادا ناشکری و ناسپاسی کنم، مبادا حس جدایی کنم و از این رکاب خارج شوم، انشاءالله که حارس این درگاه باشم و به جهان کشیده نشوم. انشاءالله!

این داستان، اصول الست را برایم یادآور شد. این که من از جنس زندگی هستم و برای زنده شدن به زندگی، احتیاج به چیزهایی که ذهنم آن ها را بزک کرده و برایم جلوه می کند ندارم و از آن ها زندگی نمی خواهم. مثلاً اگر جمع به من می گوید سنت دارد بالا می رود، باید ازدواج کنی و تا فلان سن دیگر بچه دار شده باشی، از آن ها پیروی نمی کنم. چراکه این نظر جمع است و جمع همیشه اشتباه می کند. زندگی کفایت برای فراهم کردن هر آن چه که لازمی هشیاری من و رشد و شکوفایی زندگی درونی و بیرونی من، در همین لحظه است.

این داستان، تبسم های شیر را یادم آورد دورانی که همراه با هیجان، مست و مغرور همانندگی هایم می شدم، دورانی که برحسب همانندگی ها دیده می شدم و از تأیید و توجه، ذوق زده می شده و زندگی می گرفتم.

اکنون آگاهم که در اوج مستی از این جهان، ابزار حزم و دورانیشی و عاقبت بینی، نجات بخش من خواهد بود. در اوج بام بلند، باید بترسم و آگاه باشم که اگر سریعاً نسبت به آن ها فقیر نشوم، یعنی هویت خودم را از آن ها جدا نکنم، و درد هشیارانه ای آن را نکشم، از همان ناحیه توسط شیر بلاخره دریده خواهم شد، تا مثل روباه یاد بگیرم که آن چیز زندگی نداشت!

فقر و رنجوری به استت ای سَد  
کان تبسم، دام خود را بر کند  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۱

دیگر نمی خواهم مثل گرگ قصه، با ظن خسیسانه، همانندگی هایم را تقسیم کنم. می خواهم بگذارم زندگی برایم تقسیم کند، چراکه قسام عادل فقط اوست.

هر که باشد در پی شیر حراب  
کم نیاید روز و شب او را کباب  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۴

من اگر در رکاب شیر جنگنده باشم، اگر فضا را باز کنم و واقعاً در اتفاقات، گوش به فرمان زندگی باشم، روز و شب دسترسی به فراوانی رزق و روزی مادی و معنوی برایم میسر است، یعنی در زندگی ام نمی مانم، کارهایم روان پیش می روند. این بیت می گوید اگر فضا را باز کنی، اگر در رکاب شیر (یا همان زندگی) باشی، هیچ چیزی برای تو کم نمی آید.

آموختم که هرگونه مقاومت و شکایتی در اتفاقاتی که زندگی با کن فکان برایم پیش می آورد، یعنی ظن خسیسانه به خدا، یعنی به عنوان یک من جدا، ابراز وجود کردن. چراکه ذهن با می دانم و پندار کمال، می پندارد که بلد است و می تواند با فکر پشت فکر از زندگی جلو برند، بتازد و شکارها

را سهم خود کند. شروع می‌کند به ظن و گمان‌های ذهنی که چه چیزی برای من بهتر است، چه چیزی به من شادی و آرامش و حس امنیت و قدرت می‌دهد. خدا با لبخند به او اجازه تاختن را می‌دهد و بنده غافل از دام، گرفتار می‌شود و درد می‌کشد. چراکه هر موقع خدا را با ذهنت می‌بینی، تنبیه می‌شوی.

اولویت من رهایی از سلطه‌ی این نفس است. تا زمانی که نفس زنده در تو هست، سوی مرگی می‌تنی. نه در رابطه موفق خواهی بود نه در زندگی. چون نفس، کارش تخریب است.

پیشه او خستن اجسام پاک

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱

-خستن: آزرده، زخمی کردن، در این جا مراد، نیش زدن است.

تا زمانی که یک باشنده‌ی خواهنده‌ای در درون من زنده است و از تصویر ذهنی یک رابطه‌ی خوب، ثروت، شغل، هنر و هرآنچه که نشانم می‌دهد، با تصور و انتظار زندگی داشتن به سوی آن‌ها می‌دود، پس از به دست آوردن آن‌ها چیزی جز درد نخواهد دید. چرا؟ چون این درد پیامی دارد و می‌گوید عقل من ذهنی را بی‌کار کن، هر لحظه فضا را باز کن تا به خرد بی‌نهایت زندگی دسترسی داشته باشی. طمع نکن، حرص نزن، ساکت بنشین تا شیر دانا برایت تقسیم کند. دیدی و تجربه کرده‌ای که این ذهن محدوداندیش تو که فقط دو گز جلوتر را می‌بیند، قسام مناسبی برای تو نیست.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا  
که ز وهم دارم است این صد عنا  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

-عنا: رنج

خانم مرجان از استرالیا